



تاریخ
۱۳۷۳



بیژن نامه (۲)

دکتر ایرج وامقی

شاهنامه، همه افراد خاندان کشاوراد، گودرز و فرزندانش چنین اند، دلیر و خردمند و بی پروا و لبریز از غیرت و مردانگی. مرگ را در برابر تنگ براحتی می پذیرند. گودرز پیر بهرام را اندرز داد:

بدو گفت گودرز پیرای پسر

همی بخت خویش اندر آری بسر

ز بهر یکی چو پسته دوال

شوی خیره اندر دم بد سگال

جواب پدر - گرچه نپذیرفتن پند او بود - اما نرم و

درخور:

چنین گفت بهرام جنگی که من

نیم بهتر از دوده و انجمن

به جایی توان مرد کاید زمان

به کژی چرا برد باید گمان

۸۵۷

روز به شب و شب و شب رو به تاریکی می رفت و نبرد همچنان ادامه داشت. اسب گسته کشته شده بود که بیژن دلاور در رسید و دوست گرانمایه خود را، پیاده، با جوشن و خود و نیزه در دست، در چنان حالی که درست بر پاهای خود استوار نبود یافت:

جو بیژن به گستهم نزدیک شد

شب آمد، همی روز تاریک شد

بدو گفت هین بر نشین از پستم

گرامی تر از تو نباشد کسم

۸۵۶

شب بر سر دست آمد و دو سپاه را تاریکی از هم جدا کرد و به آرامش فراخواند. اما بهرام، رباینده تاج ریو نیز ناگهان به یاد آورده که تازیانه اش - که نام او بر چرم آن نوشته شده بود - در میدان به جا مانده و اگر به دست دشمن می افتاد، ننگ آن بهرام را از پای درمی آورد. هیچ پند و اندرزی نتوانست او را از عزم خود برای یافتن تازیانه بازگرداند. در

و گویو، برادر، او را بگونه ای دیگر:

بدو گفت گویو ای برادر مرو

فراوان مرا تازیانه است نو

یکی دسته را سیم و زر اندر است

دو دسته به خوشاب و پرگوهر است

و این تازیانه را فرنگیس به من هدیه داده است. تازیانه دیگری دارم که آنرا نیز خود کاووس به من بخشیده است. پنج تازیانه زرنگار دیگر دارم که بر دسته آن گوهرهای شاهوار بافته شده است و این، هر هفت را به تو می دهم، به شرط آنکه چشم از آن تازیانه بپوشی. و «یکی جنگ خیره میزای نو». اما بهرام که نام و آوازه و شرف پهلوانی خود را در خطر می دید، روشن و بتندی با برادر سخن گفت:

چنین گفت با گویو، بهرام گُرد

که این ننگ را خوار نتوان شمرد

شمار از رنگ و نگار است گفت

مرا، آنکه، شد نام با ننگ جفت

۸۵۸

بهرام، به میدانی که پر بود از کشتگان روز نبرد، گام نهاد. برادران کشته را دید. یاران افکنده را در خاک و خون و با زره چاک چاک یافت و بزاری تمام گریست. یکی از آن میان هنوز جان داشت و می نالید. به تندی فرود آمد. پیراهن خود را پاره کرد. خستگی های تن زخمدار او را بست. همانجا او را گذاشت تا برود و با تازیانه بازگردد. تازیانه را یافت. آنرا برداشت و ناگهان:

خروش و دم مادیان یافت اسب

بجوشید بر سان آذرگشسب

سوی مادیان روی بنهاد تفت

غمی گشت بهرام و از پس برفت

۸۵۹

اسب را گرفت اما حیوان که بوی و آوای جفت شنیده بود گام از گام پیش نهاد و این، بهرام را آنچنان از جای به در برد که شمشیر بر سر اسب کوفت و خود پیاده روان شد. از توران سپاه، که آگاهی یافته بودند، سوارانی آهنگ او کردند. جنگی نابرابر و دراز آهنگ در گرفت و سرانجام بهرام به دست تژاو کشته شد. از آن سوی چون تا دیرگاهی خبری از بهرام نیامد، دل گویو به شور افتاد:

به بیژن چنین گفت کای دلگشای

برادر همی نایدم باز جای

بباید شدن تا ورا کار چیست

نباید که بر کشته باید گریست؟

۸۶۴

گویو و بیژن، بهرام را پیش از آنکه جهان را بدرود کند یافتند. ولی چه سود؟ «بُوش» و «بودنی کار»، کار خود را کرده بود. گویو که برادر را آنگونه دید، آنچنان بر آشفت که سوگند یاد کرد که تا کین برادر نستاند، خود از سر بر ندارد و همانگاه یعنی در همان شباهنگام، به جستجوی تژاو بر آمد. او را یافت. با کمند گرفتنش و پیش از گذشتن برادر، روان تژاو را به پذیرة روان بهرام فرستاد.

اما، سپاه ایران دیگر تاب ماندن و استواری نداشت؛ بنابراین این راه بازگشت و عقب نشستن در پیش گرفت و به ایران بازگشت. کیخسرو خشمزده و اندوهگین از شکست سپاه تهدیدهای سخت کرد و دیر زمانی در بروی همه بست ولی سرانجام به میانگیری جهان پهلوان رستم همگان را بخشایش کرد. بار دیگر توس را فرماندهی داد و یا سپاهی انبوه به جنگ روانه کرد. بار دیگر آتش نبرد شعله کشید. اما تورانیان در این بیکار، بوسیله شخصی به نام «بازور» بر ایرانیان جادو کردند «یکی برف و سرما و باد دمان» چنان عرصه را بر سپاه ایران تنگ کرد که:

همه دست نیزه گذاران ز کار فرو ماند از برف در کارزار

۸۹۲

و در چنین حالی سپاهیان به انبوه تاختند و:

بکشند، چندان از ایرانیان

که دریای خون شد همی در میان

در و دشت گشته پر از برف و خون

سواران ایران فکنده نگون

۸۹۳

تا آنکه به اشاره مردی «دانش پژوه» محل «بازور جادو» شناخته شد و دستش را با یک ضربت شمشیر قطع کرد. او را بست و به سپاه ایران آورد و هماندم: «هوا گشت از انسان، که از پیش بود» سپاه آراسته شد و نبرد بار دیگر در گرفت:

سوی میمنه گیو و بیژن بهم

نگهبان ابر میره گستم

چو رهام و شیدوش در پیش صف

گرازه به کین، بر لب آورده کف

۸۹۳

شب در رسید. دو سپاه دست از جنگ کشیدند و ایرانیان خود را به کوه هماون رساندند و روز را هم در آنجا ماندند. سپاه توران، کوه را در محاصره گرفت. اما ایرانیان که وضع خویش را وخیم یافتند بر سپاه توران شیبخون زدند. در این شیبخون یک جناح از سپاه ایران را بیژن جوان فرماندهی می کرد. در همین شیبخون، ناگهان گیو و توس و رهام، در میان انبوه لشکر دشمن گرفتار آمدند و چنان شد که هیچ امید رهایی نبود؛ تا جایی که:

چنین گفت با گیو و رهام، توس

که شد جان مایی گمان بر فسوس

مگر کردگار سپهر بلند

رهاند تن و جان ما، زین گزند

۹۰۵

سه جنگاور در اینجا به یاد رستم افتادند. اگر او اکنون در اینجا بود! اگر او ناگهان از راه می رسید! آنها که دل به مرگ نهاده بودند آرزوی محال می کردند. رستم اینک در سیستان و صدها فرسنگ با میدان رزم فاصله دارد. درینا که کشور ایران از دست خواهد رفت. پهلوانان بیش از آنکه بخود بیندیشند به ایران می اندیشند:

تهمت به زابلستان است و زال

شود شهر ایران کنون تال و مال

اما بیژن کجاست؟ شیدوش و گستم کجا هستند؟

پیدا است که آنان نیز در گوشه ای از این رزمگاه، برای رهایی سپاه ایران از محاصره دشمن، در حال جدال با عفریت مرگند. از آن سو، چون بازگشتن گیو و توس به درازا کشید:

به بیژن، گرازه چنین گفت باز

که شد کار سالار لشکر، دراز

۹۰۶

و دلاوران به جستجو برآمدند و به آواز بلند، آنها را خواندند. این صدا، چون به گوش سه دلاور رسید جانی تازه به آنها بخشید.

همی گیو و رهام چون نزه شیر

ببودند ز آواز بیژن دلیر

۹۰۷

و بدینسان نبرد تا برآمدن سپیده، یا به تعبیر زیبایی فردوسی «تا چاک روز» ادامه یافت. ایرانیان بار دیگر به جایگاه خود، کوه هماون بازگشتند. در حالیکه نظم و نسق سپاه دشمن را درهم ریخته بودند. اما در این هنگام پیکی که به نزد کیخسرو فرستاده بودند به درگاه شاه رسیده بود و نامه را داد. کیخسرو رستم را فراخواند و از او درخواست که به یاری جنگاوران شتابد. رستم پذیرفت و همان زمان پیکی تندرو روانه کرد و بدو فرمان داد که چون به توس رسیدی؛ بگویش که در جنگ تندی ممکن

فریب و زمان جوی و کندی ممکن

۹۱۱

از آن سو، افراسیاب نیز، خاقان چین و کاموس را به کمک پیران می فرستد؛ جنگ به طول می انجامد؛ آنچنان که بخش مهمی از برخوردهای ایران و توران مربوط به همین جنگ است. البته در تمام این مدت، بیژن نیز در میدان حضور دارد. رستم و سپاهانش هم می رسند، در اینجا از یک پهلوان تورانی به نام «پولادوند» دلاوریها به ظهور می رسد. او در نبرد کارهایی کند کارستان. حتی گیو و توس را فرو می افکند. رهام و بیژن، به کمک آنها می روند، اما پولادوند هر دوی این پهلوان را نیز:

به خاک اندر افکند و بسپرد خوار

نظاره بر آن دشت چندان سوار

۱۰۳۵

دلیری پولادوند به آن اندازه بود که رستم راهم هراسان کرد:

همی گفت کای کردگار جهان

تویی برتر از آشکار و نهان

مرا چشم اگر خیره گشتی به جنگ

بهستی ز دیدار این روز تنگ

کز اینسان برآمد ز ایران غریو

ز هومان و پیران و این نزه دیو

پیاده شده گیو و رهام و توس

چو بیژن که بر شیر کردی فسوس

۱۰۳۷

اما سرانجام، با شکست پولادوند در کشتی از رستم، او

سپاهیانش را برداشت و از میدان جنگ خارج شد. افراسیاب نیز که در برابر رستم توان ماندن در خود نمی دید، به آن سوی چین و ماچین گریخت و ایرانیان با گرفتن غنیمت های فراوان بازگشتند.

* * *

پس از این رویدادها، بیژن را یکبار دیگر در ماجرای عاشقانه او با «منیژه» دختر افراسیاب می بینیم. این داستان، بی تردید یکی از پرآوازه ترین بخش های شاهنامه است و بهمین مناسبت من در این «بیژن نامه» از آن می گذرم؛ اما به نظر می رسد که این داستان از نظر زمانی مقدم بر آنچه تاکنون از بیژن گفتیم باشد، گرچه در ترتیب کنونی در شاهنامه پس از آنها آمده است. باری، درباره این ماجرا بسنده می کنم به آنچه در آغاز این «داستان» از آن یاد کردم و در اینجا نیز به یاد خواننده می آورم که این رستم است که بیژن را از بند و گرفتاری رهایی می بخشد، آنهم به درخواست کیخسرو. به این معنی که چون کیخسرو در جام جهان نما بیژن و محل زندان او را یافت نامه ای به رستم نوشت و طبق معمول، و پس از تعریف و تعارف زیاد نسبت به جهان پهلوان که «تویی از نیاکان مرا یادگار» و «گشاینده بندبسته تویی» از او خواست که به رهایی بیژن برخیزد و به صراحت گفت که این کار از عهده گودرزبان بر نمی آید:

چنین کار نامد به گودرزبان

از آن دیو جهران تورانیان^(۴)

به تو دارد امید گودرز و گیو

که هستی به هر کشور، امروز، نیو

نکته جالب این است که با وجود اینکه، پیش از این دانستیم که بیژن نواده دختری رستم نیز هست، در این نامه حتی یک بار به این رابطه اشاره نمی شود. آیا می شود گفت که کیخسرو از این موضوع آگاهی ندارد؟ آیا این بیت از زبان کیخسرو به رستم، چنین نمی گوید؟:

ند گیو را خود جز او پور، کس

چه فرزند بودش چه فریادرس

۱۱۰۲

در غیر این صورت آیا کافی نبود که کیخسرو به رستم بنویسد که «نواده ات در چنگ افراسیاب است»؟ آیا در جامعه دودمانی کهن ایرانی نواده دختری، دیگر به حساب خانواده پدری دختر منظور نمی شود؟ در دوران تاریخی ایران، جانشینی کورش، به جای نیای مادریش، ایشوویگو را چه ماد و چه پارس و چه ایالت های دیگر براحتی

می پذیرند. چنانکه جهان باستان تا یک قرن پس از آن هم هنوز نمی داند که خانواده هخامنشی پارسی هستند نه مادی، هم یونانیان و هم یهودیان که با دربار هخامنشی مربوط بوده اند، داریوش و خشایارشا را شاه مادی گفته اند. پس چرا در اینجا اشاره ای به رابطه خویشاوندی رستم و بیژن نمی شود؟ حتی وقتی گیو نامه کیخسرو را به رستم می رساند و از ناراحتی خویش سخن می گوید، اشاره ای بدین مطلب ندارد. توجه بفرمایید. رستم از گیو، احوال همه را به نام می پرسد. گیو می گوید:

درست اند از این هر که بردی تو نام

وز ایشان درود و سلام و پیام

بجز بیژن ای گرد گردنکشان

که از بند و از چه، دهندش نشان

نبینی که بر من ز پیران سرا

چه آمد ز بخت بد، اندر خورا

بگیتی مرا خود یکی پور بود

که هم پور و هم پاک و مستور بود

۱۱۰۵

اما فردوسی که این ماجرا را می داند، درباره رابطه این

دو رستم و گیو - در آخر این بخش چنین می گوید:

که خویشان بُدند از گه دیر باز

زن گیو بد دختر سرفراز

همان پیلتن خواهر گیو داشت

فرامرز یل، زان زن نیو داشت

همان بیژن از دختر پیلتن

گوی بُد سرافراز در انجمن

۱۱۰۶

و جز در اینجا، در هیچ جای دیگر شاهنامه، چنین

اشاره ای نیست^(۵).

باری، رستم در لباس بازرگانان به توران می رود. بیژن

بیژن را بوسیله منیژه پیدامی کند. او را از چاه بیرون می کشد

اما با او شرط می کند که گرگین را - که به او غدر کرده بود -

ببخشد. در مرام جهان پهلوان، گذشت، کار مردان است.

گرچه بیژن نخست نمی پذیرد، اما به تهدید رستم - که اگر

نپذیرد، در همان چاه خواهد ماند، سرانجام قبول می کند.

* * *

جنگ معروف به یازده رخ از جانب ترسین سحشتهای

شاهنامه است. افراسیاب بار دیگر برای حمله به ایران، سپه

گرد می آورد. از این رو ایرانیان نیز طبق معمول برای دفاع

آماده می شوند.

فرماندهی سپاه ایران را، در این نبرد، گودرز بعهدہ داشت. دو سپاہ در نزدیکی ہم خیمه و خرگاہ برافراشتند. گودرز، گیو را بہ سفارت نزد پیران فرستاد و بار دیگر از او خواست کہ خود را بہ بزرگواری خسرو بسپارد و بہ ایران بیاید و عزت و احترام ببیند. از سوی دیگر، از او درخواست، کہ همه کسانی را کہ در کشته شدن دردناک سیاوش دست داشته اند بہ نزد او بفرستد. از همه مهمتر، پسر و دو برادر خود را بہ رسم گروگان بہ گودرز بسپارد. پیداست کہ چنین پیشنہادی، آنہم از سوی مدافعان قابل پذیرفتن نبود و پیران بتندی و صراحت آن را رد کرد. دو سپاہ در برابر یکدیگر صف آرایی کردند.

اما روزها گذشت و هیچیک از جای خود نجنبید. گوی میل جنگ در هر دو فروکش کردہ و آتش ہا سرد شدہ بود. گودرز فرماندہ سپاہ ایران، توانا بر تصمیم گرفتن نبود؛ او می خواست کہ سپاہ توران نخست از جا بجنبد:

ہمی گفت گودرز گر جای خویش

سپارم بدیشان، نہم پای پیش

سپاہ اندر آید پس پشت من

نماند بجز باد در مشت من

۱۱۵۹

از آن سو، پیران نیز، در انتظار ہمین حرکت از جانب گودرز بود.

وزان روی پیران نہادہ دو چشم

کہ گودرز را دل بجوشد ز خشم

کند پشت، پرداخت و راند سپاہ

کمین اندر آرد بہ پشتش ز راہ

۱۱۵۹

سرانجام از میان همه سپاہیانی کہ در انتظار کشندہ بسر می بردند، ناگہان کاسہ صبر «بیژن» - دلاور داستان ما - لبریز شد و سرریز کرد:

بہ روز چہارم ز پشت سپاہ

بشد بیژن گیو، تا قلبگاہ

بہ پیش پدر شد، ہمہ چاک چاک

.....

گویا از شدت ناراحتی از این وضع بی تکلیفی، آنچنان دچار عصبانیت شدہ کہ تلافی آنرا بر سر خود در آورده است:

بہ پیش پدر شد ہمہ چاک چاک

ہمی باسماں بر پراکند خاک

ہمی گفت: کای باب کار آزمای

چرایی بدین خیرہ، بودن بہای

بہ پنجم فراز آمد این روزگار

شب و روز آسایش آمد ز کار

نہ خورشید شمشیر گردان بدید

نہ گردی بہ روی هوا بر دمید

سواران بہ خفتان و خود اندرون

یکی را بہ رگ بر، نجنبید خون

۱۱۶۰

بر آنم کہ حتی قلم سحر آفرین فردوسی نیز نتوانستہ این منظرہ و حالت بیژن، را آنچنانکہ بودہ است مجسم کند. بیژن با جامہ چاک شدہ و بطور قطع با موی پریشان و درہم و صورت برافروختہ، چشم سرخ شدہ از خشم، در حالیکہ از شدت ناراحتی چیزی نمی بیند، ہمہ آیین ہا و رسم ہا را ندیدہ می گیرد و فریاد زنان نزد پدر می آید و بہ او پرخاش می کند - یکبار دیگر ہم پرخاش کردہ بود و بہ باد افراہ آن، درد تازیانہ پدر را چشیدہ بود - اگر بہ نیروی خیال خود، اجازہ جولان بدہیم، بیژن جوان را می بینیم کہ نعرہ رعد آسایش دل دلاوران را می لرزاند و گیو، قطعاً، فقط او را، نگاہ می کند و ساکت است. اما بیژن، دارد بہ فرماندہ سپاہ، پدر گیو و پدر بزرگ خود عیب می گیرد. گودرز کہ یکی از بزرگترین، دوست داشتنی ترین و درنگی ترین و محترم ترین پهلوانان ایران است، اینگونه از سوی نبیرہ خود داور می شود:

بہ ایران، پس از رستم نامدار،

نبودی چہ گودرز، دیگر سوار

کنون تا بیامد ز جنگ پشن

از آن کشتن و رزمگاہ گشن

بہ لاون، کہ چندین پسر کشته دید

سر بخت ایرانیان گشته دید

جگر خستہ گشته است و گم کردہ راہ

نخواہد کہ بیند ہمی رزمگاہ

بہ پیریش بر، چشم باید فکند

نہادہ است سر سوی چرخ بلند

سپہدار، کو ناشمرده سپاہ

ستارہ شمارد ہمی گرد ماہ

تو شناس کاندنر تنش نیست خون
 شد از جنگی جنگاوران او زیون
 پس از بدگویی از نیا، نوبت پدر می رسد:
 شگفت از جهان دیده گودرز، نیست
 که او را روان، خود، بدین مرز نیست
 شگفت از تو دارم همی ای پدر
 که شیر زبان از تو جوید هنر
 که لشکر همی بر تو دارند چشم
 یکی تیزکن مغز و بنمای خشم
 کنون چون جهان گرم و روشن هوا
 بگیرد همی رزم لشکر نوا
 جو این روزگار خوشی بگذرد
 چو پولاد روی زمین بفسرد
 چو بر نیزه ها گردد افسرده چنگ
 پس پشت برف آید و پیش، جنگ
 که آید ز گردان به پیش سپاه؟
 که آورد گیرد برین رزمگاه؟
 و رایدون که ترسی همی از کمین
 ز جنگاوران و ز مردان کین
 به من داد، باید، سواری هزار
 گزین من اندر خور کارزار
 بر آریم گرد از کمینگاهشان
 سرافشان کنیم از بر ماهشان
 ۱۱۶۰-۶۱
 هرگز، در شاهنامه، فرزندی با پدر چنین گستاخانه سخن
 نگفته است و از نیای ناماوری چون گودرز، چنین یاد نکرده
 است. هرکس که این را می خواند، دلش می خواهد که بر
 بیژن نهیب زند و او را نکوهش کند بر این جسارت. اما
 نکته ای در میان است که نمی گذارد. اینهمه جوش و
 خروش بیژن از چیست؟ آیا برای خود چیزی می خواهد؟
 نه! او سپاه را می بیند و اعتبار و آبروی ایران را، آنچه
 می گوید درست است گرچه با خشم و خروش می گوید.
 سپاهی که بیکار ماند، سست و افتاده می شود، از درون
 می پوسد و بیژن از همین می ترسد و بخلاف چشمداشت،
 از رفتار گیو در این هنگام، که شاید بازهم تازیانه بکار
 می افتاد اما:
 ز گفتر بیژن بخندید گیو
 سپس آفرین خواند بر پور تیو

به دادار گفت: از تو دارم سپاس
 تو دادی مرا پور نیکی شناس
 همش زور دادی، همش هوش و دین
 شناسای هر کار و جوای کین
 به من بازگشت این دلاور جوان
 چنان چون بود، بچه پهلوان
 چنین گفت مر جفت را نزه شیر
 که فرزند ماگر نباشد دلیر
 بسزیم از او مهر و پیوند پاک
 بدزش آب دریا بود، مام، خاک
 ۱۱۶۱
 و آنگاه زبان به اندرز می گشاید و اندیشه درست نیا را
 برای نبیره چنین شرح می دهد:
 ولیکن تو ای پور چیره سخن
 زبان بر نیا بر، گشاده مکن
 که او کار دیده است و داناترست
 بر این لشکر نامور، مهتر است
 کسی کو بود سوده روزگار
 نباید به هر کارش، آموزگار
 سواران ما، گریه بار اندرند
 نه ترکان به رنگ و نگار اندرند
 همه شور بختند و برگشته سر
 همه دیده پر آب و پر خون جگر
 همی خواهد این پیر کار آزمای
 که ترکان به جنگ اندر آرند پای
 پس پشتشان دور گردد ز کوه
 بر او لشکر کینه ور همگروه
 بسینی تو کوپال گودرز را
 که چون درنوردد، همه مرز را
 و دیگر که از اختر نیک و بد
 همه گردش چرخ را بشمرد
 چو پیش آید آن روزگار بهی
 کند روی گیتی، ز ترکان تهی
 ۱۱۶۱
 آنگاه، بیژن جوان تندخوی زودجوش تیزمغز، آرام
 گرفت و به پدر گفت حال که چنین است:
 شوم جامه رزم بیرون کنم
 به می، روی پژمرده، گلگون کنم

در میان سپاهیان توران نیز - همچنان که گیو به فرزند
گفت - همین حال برقرار بود. در آنجا نیز طاقت هومان -
برادر پیران و از دلاوران کم نظیر توران - بسر آمد. نزد
برادر رفت و درست همچون بیژن گستاخ، با او سخن گفت:

به پنجم فراز آمد این روزگار

میان بسته در جنگ، چندین سوار

از آهن میان سوده و دل به کین

نهاده دو دیده به ایران زمین

چه داری، به روی اندر آورده روی

چه اندیشه داری به دل در، بگوی

گرت رای جنگ است جنگ آزمای

وگر رای برگشتن، ایدر مپای

که ننگ است بر تو، ای پهلوان

بر این کار خندند، پیر و جوان

این همان سپاه ایران است که از برابر ما گریخت و
هزاران تن از آنان، در رزمگاه ما، به خون غلطیدند. وضع
دیگرگون شده است. سپاه ما همان است که بود و سپاه ایران
همان. رستم هم در میدان نیست. اگر نمی خواهی بجنگی،
گروهی از سواران گزیده را به من بسیار و آنگاه، دشت کین
را بنگر. پیران نیز همچون گیو، برادر را اندرز داد و به صبر و
انتظار خواند. اما این اندرزها، به جان و جامه دلاور شرز
نشست او جنگ می خواست و بس. پس بی آنکه فرمانده
را با خود سازگار کند زره پوشید و به نزدیک سپاه ایران آمد
و از دلیران ایران هموارد خواست. نخست رهام را طلبید و
چون او بی فرمان و دستوری گودرز حاضر نشد، از خود
فریبرز خواست که با او بجنگد. او نیز به همان دلیل تن زد.
سرانجام خود گودرز را به همواردی خواند. اما گودرز نبرد با
او را شایسته خود نمی دید:

ندانی که شیر زبان روز جنگ

نیالاید از خون روباه، چنگ؟

هومان چون از همواردان نومید شد خشم خود را بر

روزبانان لشکر و طلایه ها، فرونشاند و باکشتن چهار تن از

آنان به لشکرگاه خود بازگشت. در این میان:

خبر شد به بیژن که هومان جو شیر

به پیش نیای تو، آمد دلیر

زهر سو، چپ لشکر و دست راست

ز گردنکشان هم نبردان بخواست

و کسی به جنگ نرفت. شنیدن این خبر و اینکه چهار
جنگجوی ایرانی را کشته است، آتشی سوزنده در دل بیژن
جوان افروخت:

بر آشفت بر خویشتن چون پلنگ

نبرد ورا تیز کرده دو جنگ

و یگراست پیش پدر رفت. شرم و آزرم فرزندی، با این

ننگ پیش آمده، یکبار دیگر به کناری رفت:

چنین گفت مرگیوراه، کای پدر

نگفتم ترا، من همه در به در

که گودرز را هوش کهنتر شده است

نیی، به آیین، که دیگر شده است

سپس از پدر، زره سیاوش را خواستار شد:

تو ای مهربان باب بسیار هوش

دو کتفم به درع سیاوش ببوش

نشاید جز از من، که با او نبرد

کند، تا برآرد ز مردیش گرد

سخنان گیو و اندرزهای او و حتی اینکه فرمانده سپاه،
دیگری است و اوست که باید فرمان جنگ دهد، و لشکر
باید نظم و انضباطی داشته باشد و اینکه نباید جوانی، نسبت به
نیای خود چنین سخنان تندی بر زبان راند، و اینکه بیژن
جوان است و بی تجربه و سرد و گرم ناچشیده، هیچ یک، در
دل پر از آتش غیرت بیژن جوان اثر نکرد، حتی دستور
پدری که:

نیم من بدین کار همداستان

مزن نیز، پیشم از این داستان

او بر این بود که آبروی رفته سپاه را - که هیچکس به
همواردی هومان تن نداده بود و حتی با آنکه چهار نفر را
کشته بود دستی بروی او بلند نشده بود بازگرداند. او از پیش
پدر، یکسر به نزد نیا رفت. همان سخن ها تکرار شد. گرچه
این بار کمی نرم تر و چرب تر سخن می گفت:

که ای پهلوان جهاندار شاه

شناسای هر کار و زیبای گاه

شگفتی همی بینم از تو یکی

وگر چند هستم، به هوش اندکی

که این رزمگه، بوستان ساختی

دل از کین توران بپرداختی

به هفتم فرار آمد این روزگار

شب و روز آسایش آمد، نه کار

۱۱۷۳

سخن کوتاه، هرچه اندیشیده ای نزد من وزنی و سنگی

ندارد:

من اینک، به خون جنگ را شسته ام

همان جنگ او را کمر بسته ام

تنهامی ماند این که به گیو دستور دهی زره سیاوش را به

من بسپارد. همین و بس. و شگفتی در این است که پهلوان

پیر، نه که ابرو درهم نکشید شادمان هم شد و:

زشادی بر او آفرین کرد سخت

که از تو مگر داد، جاوید، بخت

تو تا بر نشستی به زین پلنگ

نهنگ از دم آسود و شیران ز جنگ

تو خود هیچگونه، نیاسایا

به هر رزم و هر کار پیش آریا

به هر کارزار اندر آبی دلیر

به هر جنگ پیروز باشی چو شیر

با این همه، نیک بنگر و دریاب که آیا تو، هم‌آورد

هومان دلاور هستی؟:

نگه کن که با او به آوردگاه

توانی شدن؟ زان پس آورد خواه

۱۱۷۴

و بهتر آنست که بگذاری پهلوانی کار دیده را به جنگ او

بفرستم. این سخن دیگر، توان بیژن را درهم ریخت و بر او

سخت گران آمد:

بدو گفت بیژن: که ای پهلوان

هنرمند باید، دلاور، جوان

مراگر ندیدی به جنگ فرود

کنون باز باید ز سر آزمود

به جنگ پشن بر نوشتم زمین

ندیده کسی پشت من، روز کین

مرا، زندگانی نه اندر خوراست

گر از دیگرانم، هنر کمتر است

وگر باز داری مرا، زین سخن

بر این روی، کاهنگ هومان مکن

بنالم من از پهلوان پیش شاه

نخواهم کمر زین سپس، نه کلاه

۱۱۷۴

این سخنان تند و بی پروا، آنهم از سوی نواده ای که باید

بیش از پدر، احترام نیایی چون گودرز - دلیر دلیران

ایران زمین پس از رستم - را نگهدارد و حتی تهدید اینکه

شکایت گودرز را به شاه خواهد برد. نه تنها رنجشی در دل

پهلوان پیر ایجاد نکرد، او را به شوق و وجد نیز آورد.

بخندید گودرز و زو شاد شد

بان یکی سرو آزاد شد

بدو گفت، نیک اختر و بخت، گیو

که فرزند دارد همی چون تو نیو

وزان روز فرخ مرا یاد باد

که از مادر پاک، بیژن براد

۱۱۷۴

و دستوری جنگ هومان را به او داد. بیژن، سپاس این

بزرگواری نیار، با پیاده شدن از اسب و به خاک افتادن و

زمین ادب بوسه زدن در برابر او، پاسخ داد. آنگاه گودرز گیو

را فراخواند و فرمان داد که خواست بیژن را بر آورد و زره

سیاوش را بدو بسپارد. اما گیو، که تنها فرزند را از جان

گرامی تر می داشت، نمی توانست به آسانی او را به کام

مرگ بفرستد؛ آنهم به نبرد با پهلوانی چون هومان، برادر

سپهسالار توران زمین، پیران، گفتگوی گیو با پدر، یکی از

درخشان ترین بخشهای عاطفی شاهنامه است و من، جز

زاری رستم، پس از شناختن سهراب، در هیچ جای دیگر،

چنین زیبا و رقت انگیز، احساس درماندگی پدری را در

شاهنامه ندیده ام. کوتاه است و مختصر ولی مؤثر و

شور انگیز. خواننده درد آشنا، خود می تواند یک جهان

رنج و عجز و الحاح در آن بیابد:

چنین داد پاسخ، پدر را پسر

که ای پهلوان جهان سر به سر

مرا هوش و جان و جهان این یکی است

به چشم چنین جان او خوار نیست

نخواهمش کردن ز چشم جدا

فرستادن اندر دم ازدها

۱۱۷۵

اما، از پذیرفتن فرمان پدر و فرمانده جنگ هم، چاره

نیست. آنهم با این منطق استوار، از مردی که ده ها فرزند و

نییره خود را در میدان های فراوان نبرد تقدیم ایران کرده است:

که هر چند بیژن جوان است و نو
به هر کار، دارد خرد پیش رو
و دیگر، که این، جای کین جستن است
جهان را ز آهرمان شستن است
به کین سیاوش، به فرمان شاه
نشاید به پیوند کردن نگاه
اگر، باردار از میغ، پولاد تیغ
نشاید که داریم جان را دریغ
نشاید شکستن دلش را به جنگ
نشوید باید بر او نام ننگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
بماند تنش پست و تیره روان

۱۱۷۵

دیگر چاره ای نبود. اما گیو همچنان بدنیا گریزگاهی می گشت. پند دادن به جوان بی ثمر افتاد. اما می توان از دادن زره سیاوش خودداری کرد و بدنسان جوان را از رفتن به میدان باز داشت. اما این نیز کارگر نشد. جوان رنجیده خاطر، رُک و راست به پدر گفت که «ما را به درع تو نامد نیاز». ای پدر، برستی: بر آنی که اندر جهان سر به سر به درع تو جویند گردان هنر
چو درع سیاوش نباشد به جنگ
نجویند گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه

که آید ز لشکر، به آوردگاه

اما گیو بزودی پشیمان شد:
پشیمان شد از درد دل، خون گریست
نگر تا غم و مهر فرزند چیست
همی با آسمان بر فرازید سر
پراز خون، دل از درد و خسته جگر
به دادار گفتم، جهان داوری
باید بدین خسته دل بنگری
نسوزی تو از بهر بیژن دلم
کز آب مزه، پای اندر گلم
به من باز بخشش، تو ای کردگار
بگردان ز جانش بد روزگار

۱۱۷۶

و دوان دوان خود را به بیژن رساند. هم زره سیاوش را بدو داد هم اسب خود را. باز هم از هومان سخن گفت بدین امید که دل جوان را نرم کند. اما بیژن دگرگون شدنی نبود. کمر بسته بود که ننگ نپذیرفتن هم آوردی با هومان را از وجود گردان ایران پاک کند پدر را گفت:
که هومان نه از روی و از آهن است
نه پیل زبان و نه آهرمن است
یکی مرد جنگ است و من جنگجوی
از او بر نتابم، به بخت تو، روی
ولی اگر سر نوشت رقم دیگری بر من زده است نیاید دل به اندوه سپاری:
نوشته، مگر بر سرم دیگر است

زمانه به دست جهان داور است

۱۱۷۷

و هومان دلیر، سرانجام پس از یک نبرد طولانی و دشوار بدست بیژن از پای درآمد.
و سراینده داستان پهلوانان، فردوسی بزرگ، این را از تقدیر شوم هومان می داند، نه از زور بازوی بیژن جوان. بیژن نیز خود این را می دانست که در دلاوری و گردی به پای هومان نمی رسد و دور نیست که بدست او کشته شود. اما چه پاک؟ او می رفت که بخاطر شرف بجنگد و اگر در این راه کشته می شد، بودنی بود. کار خود کرده بود:

زهر گونه زور آزمودند و بند

فراز آمد آن بند چرخ بلند
زیژن فزون بود هومان به زور
هنر عیب گردد چو برگشت هور

۱۱۸۲

و بیژن، چون تن آغشته بخون هومان دلاور را دید:
شگفت آمدش سخت و برگشت از اوی
سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان
تویی برتر از گردش آسمان...
تویی، تو که جز تو جهاندار نیست
خرد را بدین کار، پیکار نیست
مرا زین هنر سر به سر بهره نیست
که با پیل، کین جستم زهره نیست

۱۱۸۳

بعدها پیران در نامه ای که برای افراسیاب نوشت. نیز

شگفتی خود را از کشته شدن هومان، آنهم بدست بیژن چنین بیان داشت: که «برادر، جهانگیر، هومان من»:

بَر دست چون بیژنی کشته شد

سَر من ز تیمار او گشته شد

که دانست هرگز دو سرو بلند

به باغ از گیا یافت خواهد گزند؟

۱۲۱۱

انا، بیژن، از دلیریش که بگذریم زیرکی نهی خاصی هم ندارد. هنگامی که می خواست پس از نبرد سنگین به لشکرگه ایرانیان بازگردد، ناگهان دریافت که وضع به گونه ای است که باید از کنار سپاه توران بگذرد و در این صورت اگر آذوقه حملات آورند چه خواهد شد؟ «بسنده نیستند مگر با گرو» و آنوقت دست به کار جالبی زد. زره سیاهش را از تن کند و زره هومان را پوشید و بر اسب پهلوان کشته سوار شد و پرچم او را بدست گرفت و بدین طریق خود را به ایرانیان رساند. حال گویو در این هنگام، معلوم است، او که در تمام این مدت:

چو دیوانگان گویو، گشته نوان

بهر سر خروشان و هر سو دوان

۱۱۸۲

پیدا است. چون فرزند را تندرست و پیروز دید، چه حالی یافت.

مغلوبه بر خاک و نهاد سر

همی آفرین خواند بر دادگر

گرفتیش به بر، باز فرزند را

جوان دلیر و خردمند را

۱۱۸۵

با کشته شدن هومان، پیران، با دلی از درد برادر، پر از غم جمعی اشک آلود، برادر دیگر خود نستیه را فراخواند و او را گفت که «به خون برادر سزایی درنگ» و او را باده سز سوار کار آورده جنگدیده به شبیه خون، به سپاه ایران رساند. چون به لشکرگاه نزدیک شد، دیده بانان گویوز را نگاه کردند و او بیژن را با هزار سوار به درهم شکستن شبیه خون تورانیان گمبیل کرد. همینکه بیژن با نستیه روی روی آمد، بیژن تنگ با یک تیر اسب او را از پای در آورد و سپس با سربت گرز خود او را فرو افکند. آنگاه به سپاه کوچک خود روی کرد:

شش گشته بسوزد، به ایرانیان

کسه هر کو بسندد گم بر سپان

بجز گرز و شمشیر گیرد بدست

کمان بر سرش بر، کنم پاک پست

که ترکان به دیدن بر چهره اند

به جنگ اندرون پاک بی بهره اند

۱۱۸۷

اقتا جنگ ایران و توران به درازا کشید و به رزم انبوه رسید. تورانیان حمله ور شدند. به گودرز آگاهی آمد که سپاه ایران دارد محاصره می شود. فرزندان خود را فراخواند. هر یک را مأمور بخشی از لشکر کرد و چون به بیژن رسید:

به بیژن چنین گفت، کای شیر مرد

تویی سیر درنده روز نبرد

کنون شیر مردی به کار آیدت

که با دشمنان کارزار آیدت

به تو دارد امید، ایران سپاه

کنون رفت باید به آوردگاه

از ایشان سپهریز و تن پیش دار

کسه آمدگاه کینه و کارزار

از ایند بر و تا به قلب سپاه

ز پیران بدان جایگاه، کینه خواه

که پشت همه شهر توران بدوست

چو روی تو بیند، بنددش پوست

اگر دست یابی بسد و کار بود

جهاندار و نیک، احترامت یار بود

بر آساید از رنج و سختی سپاه

شود سادمانه، جهاندار شاه

و در حقیقت بیژن را، یکر است به جنگ پیران: «متاد.

یعنی در بیژن چنین شایستگی دید که با پیران نبرد آری بد و با از پا در آوردن فرمانده سپاه توران، ایران را برای همیشه از گزند آفراسیاب بدور دارد.

چو بشنید جنگی، برانگیخت اسب

برون شد به کردار آذر گتسب

سواران پس از میمنه، میره

بفرمود خوانند، همه بکسره

گسرازه برون آمد و گسرتهم

هستجیر سینه دار و بسوزن، بهم

از آنجا سوی قلب توران سپاه

گسوان زادگان، بر گرفتند راه

۱۲۱۹

در برابر این حمله ناگهانی، پیران تسلیم نماندند و

ایستادگی در خود ندید:

بیفکند شمشیر هندی ز مشت

به نومییدی از جنگ، بنمود پشت

۱۳۱۹

گیو که این دید، آهنگ پیران کرد و چهار تن از نگهبانان او را به نیزه از پشت اسب فرو افکند. اما چون به پیران نزدیک شد اتفاق عجیبی افتاد. اسبش ناگهان ایستاد و قدم از قدم برداشت. گیو خشمگین بر پیران و اسب او تیرباران گرفت. اما چنان بود که گویی هر دو، رویین تن اند. هیچ تیری بر آنها کارگر نیفتاد. این بار پیران بر گیو حمله آورد. گیو با نیزه، سر پیران را نشانه گرفت، کلاه خود پیران از سرش جدا شد اما پیران بی آسیبی برجای ماند. آنگاه بیژن به پدر نزدیک شد:

بزدیک گیو آمد، آنگه پسر

که ای نامبردار، فرخ، پدر

من ایدون شنیدستم از شهریار

که پیران فراوان کند کارزار

ز جنگ بسی تیز چنگ اژدها

مر او را بود روز سختی، رها

سرانجام بر دست گودرز، هوش

بر آیدش، ای باب چندین مکوش

۱۳۲۰

و گیو دست کشید. شب هنگام که لشکر آسود و گیو داستان را با گودرز در میان گذاشت، این را نیز گفت که:

پس آن گفته شاه بیژن به یاد

همی داشت، آن راز بر من گشاد

که پیران بدست تو گردد تباه

از اختر چنین بود گفتار شاه

۱۳۲۴

سرانجام، این نبرد بدانجا کشید که گودرز و پیران، بر این نهادند که از هر دو سپاه، دوازده تن، تن به تن، با یکدیگر بجنگند و سرنوشت این جنگ را دلیری این دلاوران رقم بزنند. این جنگ به «دوازده رخ»، یعنی دوازده پهلوان نامزد است و قرار شد که گودرز و پیران، آخرین پهلوانان این روزمگاه باشند. بدیهی است که بیژن یکی از دوازده رخ بود و هم‌اورد او، رویین، فرزند جوان و دلاور پیران. نبردهای دوازده رخ تقریباً همه کوتاه است. بیژن و رویین، تنها

هشت بیت شاهنامه را به خود اختصاص داده اند:

شتم بیژن گیو و رویین، دمان

به زه، بر نهادند هر دو کمان

چپ و راست گشتند با یکدیگر

نشد تیرشان از کمان کارگر

به رویین کمان، آنگهی پور گیو

همی گشت با گرد رویین نیو

به آورد گه بر، بر او دست یافت

زمین را بدرید و اندر شتافت

زد از باد بر سرش، رویین ستون

فرو ریخت از تارکش مغز و خون

به زین اندرون جان شیرین بداد

ز پیران ویسه، همی کرد، یاد...

۱۳۳۸

اما، پیران ویسه، وزیر خردمند و دلاور افراسیاب، نیز از جنگ «بُوش» گریختن نتوانست. او، چنانکه در سرنوشتش آمده بود آخرین رخی بود که به دست گودرز کشته شد. این «دو سالار لشکر، دو هشیار پیر» جنگی سنگین کردند و سرانجام «فراز آمد، آن گردش ایزدی»، تیر خدنگ گودرز بر گستوان را درید و اسب پیران به سر در آمد و فرو غلطید. دست پیران در زیر تنه اسب شکست. دلاور پیر، از درد جانسوز دست به خود پیچید، اما برخاست و سر سوی کوه کرد. گودرز در همین حال نیز، هم‌اورد را به تسلیم دعوت کرد:

چو کارت چنین است ز نهار خواه

بجان، نات زنده برم نزد شاه

ببخشایدت شاه پیروزگر

که هستی جو من پهلوی پیرسر

۱۳۴۲

و این «پهلوی پیرسر»، همچون هر پهلوان واقعی، مرگ را بر ننگ تسلیم برتر می داشت: بدو گفت پیران که این خود مباد به فرجام بر من چنین بد، مباد کزین پس مرا زندگانی بود

به ز نهار رفتن، گرانی بود

۱۳۴۴

پیران، درگذشت و هنگامی که به رسم جنگ، گودرز خواست سر کشته را از تن جدا کند، دستش بدینکار نرفت و

دلش رضا نداد. اما کاری کرد که کمتر همانندی دارد:

سرش را همی خواست از تن برید

چنان بد کنش خویشتن را ندید

درفش به بالین، ابر پای کرد

سرش را بدان سایه بر، جای کرد

به دنبال بیژن می رویم. پیران، پیش از نبرد با گودرز دو برادر خود - لَهَاک و فرشیدورد - را خواند و بدانها سفارش اید کرد که در صورت کشته شدن او، سپاه را ترک کنند و خود را به توران برسانند. چرا که:

از این تخمه و یسگان کس نماند

همه کشته شد جز شما بس نماند

۱۲۳۱

و چون پیران از میانه برخاست، دو برادر همراه با ده سوار گزیده، کارزار را ترک گفتند. اما دیده بانان آنها را دیدند و نبردی در گرفت «ناسگالیده». هشت تن از ایرانیان و همه همراهان دو برادر کشته شدند. اما آن دو گریختند.

چون خبر به گودرز رسید برآشفته و برای گرفتن یا کشتن آنها مرد خواست. هیچکس پای پیش نگذاشت مگر «گسته» یار بیژن که در نبرد پیشین گودرز او را به نگهبانی قلعه و پرده سرای گماشته بود، گسته:

به سالار گفت: ای سزوارگاه

چو رفتی به آورد توران سپاه

سپردی مرا کوس و پرده سرای

به پیش سپه بر، بیودن به پای

دلیران همه نام جستند و ننگ

مرا بهره نامد بهنگام جنگ

کنون من به این کار، نام آورم

شوم شان، یکایک به دام آورم

۱۲۵۳

گسته، زره پوشید و همه را بدرود کرد و رفت. بیژن یار یکدله اش در آنجا نبود. وقتی خبر عزیمت دوست را شنید، سر از پانتناخت، او آشکار می دید که گسته بدست آن دو تورانی بزرگ کشته خواهد شد. درنگ نکرد:

به نزد نیا شد، چو شیر دژم

دلش پر ز درد از غم گسته

چو چشمش بروی نیا بر فتاد

خروشید و چندی سخن کرد یاد

و این سخنان سخت گستاخانه و بهتر است بگوییم فقط

«بیژنانه» بود. هرگز کسی جز بیژن، در تمامی شاهنامه،

اینچنین یا نیای خود که در عین حال فرمانده سپاه و نماینده

کیخسرو هم هست و از سوی دیگر، بدون هیچیک از این

عنوان ها، آنچنان مورد احترام و بزرگداشت سران و

سپهبدان و پهلوانان است که کسی در خود آن جسارت

نمی بیند که با او بلند سخن گوید، گستاخی نکرده است. او

حتی وقتی به شاهی چون کاووس گستاخ می شود و تندی ها

می کند، کاووس سرش را بلند نمی کند. حتی رستم به خود

اجازه نمی دهد صدایش را در برابر دلاور پیر بالا ببرد. اما

بیژن، این دلیر جوان، که جان گسته را در خطر می بیند، و

می بیند که اگر گسته کشته شود، همه شیرینی پیروزی در

کام ایرانیان تلخ خواهد شد:

چو چشمش بروی نیا بر فتاد

خروشید و چندی سخن کرد یاد:

نه خوب آید ای پهلوان از خرد

که هر نامداری که فرمان برد

مر او را به خیره به کشتن دهی

بهانه به چرخ روان بر نهی

دو گردد دلاور ز توران سپاه

برفتند چون شیر، پویان به راه

ز پیران و هومان دلاورترند

به گوهر بزرگان آن کشورند

کنون گسته شد به جنگ دو تن

نیاید که آید بر او بر، شکن

همه کام ما، باز گردد به درد

چو گم گردد از لشکر آن شیرمرد

۱۲۵۴

و شگفت آنکه، گستاخی بیژن، در گودرز می گیرد و او

را به اندیشه وامی دارد. بیژن درست گفته است:

پس اندیشه کرد اندر آن یک زمان

همان بد کجا برد بیژن گمان

راستی چرا این مطلب ساده به فکر خود گودرز نرسیده

بود. با این اندیشه، خواست که از میان سپاهیان کسانی به

یاری گسته بروند. اما جنگ آنچنان همه را فرسوده کرده

بود که هیچکس یارای رفتن نداشت جز بیژن:

به گودرز پس گفت بیژن که کس

بجز من نباشدش فریادرس

و آنگاه که پیرمرد، بخاطر جوانی و کم تجربگی بیژن با رفتن او، مخالفتی آرام کرد که تو «نه گرم آزموده به گیتی نه سرد» و یکبار دیگر سخن پیشین را تکرار کرد که بگذار دیگری را بفرستم. بیژن ناگهان برآشفت و سخن هاگفت که هرکس جز گودرز - اگر مخاطب او بود - رنجیده خاطر می شد:

بدوگفت بیژن که ای پهلوان

خردمند و هشیار و روشن روان

کنون یار باید که زنده است مرد

نه آنگه که از وی برآرند، گرد

چو شد گستم کشته در کارزار

سرآمد بر او روز و برگشت، کار

چه سود از فرستی سواری برش

نیابد بجز، کشته، در خون سرش

بفرمای تا من به تیمار اوی

ببندم کمر، تنگ، در کار اوی

ورایدون که گویی مرو تا سرم

ببرم بر این آنگون خنجرم

که من زندگانی پس از مرگ اوی

نخواهم که باشد، بهانه مجوی

۱۲۵۵

و گودرز ناگهان رام شد و با کمی رنجش و ملامت، اجازه

داد:

بدوگفت گودرز، بشتاب پیش گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

اگر نیست مهر، بر جان خویش

نیایی همی سیری از کارزار

کمر بند و پیچ، سر بر مخار

نوزد همانا دلت بر پدر

که هر دم بسوزی مرا و را جگر

بر آری همی بر سر خویش خاک

از این جنگ جستن، مرا خود چه باک

چو بشنید بیژن، فرو برد سر

زمین را بسوسید و آمد بدر

۱۲۵۵

و چون به گوی آگهی رسید که بیژن چه خواهد کرد،

هراسان به نزد فرزند آمد و با رانی از سرزنش بر او فرو

ریخت:

بدوگفت، چندان زدم داستان

نخواهی همی بود، همداستان

که باشم به تو یک زمان شادمان

کجا رفت، خواهی، بدینسان دمان

به هر کار درد دل من مجوی

به پیران سراز من چه خواهی بگوی

به گیتی مرا جز تو فرزند نیست

روانم به درد تو خرسند نیست

بُدی ده شبانروز بر پشت زین

کشیده به بدخواه بر، تیغ کین

بسودی به خفتان و خود اندرون

نخواهی همی سیرگشتن ز خون...

ز بهر پدر زین سخن بازگرد

نشاید که داری دل من به درد

۱۲۵۶

اما، این سخنان مهرآمیز و نکوهش بار نیز در جوان اثر

نکرد:

بدوگفت بیژن که ای پر خرد

جز این بر تو، مردم گمانی برد

ز کار گذشته نیاری به یاد

چه پیچی بخیره، همی سرز داد

بدان ای پدر کاین سخن داد نیست

مگر جنگ لاون، ترا یاد نیست

که با من چه کرد اندر آن گتھم

غم و شادمانیش با من، بهم

۱۲۵۶-۷

و آنگاه گردش روزگار و بازی سرنوشت را به پدر

یاد آور شد که اگر عمر بسر آمده باشد «نوشته نگردد، به

پرهیز باز» و گویو چون دریافت که نمی تواند فرزند را از

راهی که در پیش گرفته است باز دارد، تصمیم گرفت که در

این مهلکه بزرگ او را تنها نگذارد و با او همراه شود:

بدوگفت گویو ار نگردی تو باز

همان خوشتر کاین نشیب و فراز

تو با من نیوی به روز نبرد

منت یار باشم به هر کار کرد

۱۲۵۷

اما بیژن، بتندی پیشنهاد پدر را رد کرد. سریر غرورش

اجازه نمی داد بپذیرد که سه تن از نامداران ایران به دنیال دو

پهلوان تورانی بروند:

بدو گفت بیژن که این خود مباد

که از نامداران خسرو نژاد

سه مرد از پس بیم خورده دو تور

بتازیم پویان بر این راه دور

و پدر را سوگندها داد که:

بجان و سر شاه روشن روان

بجان نسیا، نامور پهلوان

بخون سیاوش کزین رزمگاه

تو برگردی و من بپویم به راه

نخواهم بر این کار فرمانت کرد

که گویی مرا، باز گرد از نبرد

۱۲۵۷

گیو جز پذیرفتن و دعا کردن چاره ای نیافت:

که پیروز رفتی و باز آمدی

گشاده دل و بسته، دست بدی

و بیژن، به تنهایی، به دنبال گستم، روان شد. اما هنگامی

به آنان رسید که گستم هر دو دلاور تورانی را از پای در

آورده و خود خسته و زخم‌دار در کنار چشمه ساری فرو

افتاده بود و از ناتوانی یارای برخاستن نداشت. همه توش و

توانش رفته بود. نیروی بازگشت به لشکرگاه در خود

نمی دید. همه ترسش از آن بود که در گذرد و دلیران ایران،

ندانند که او چه کارستانی کرده است:

بپیچید و غلطید بر تیره خاک

سراسر همه تن، به شمشیر چاک

همی گفت کای کردگار جهان

برانگیز از آن لشکر و دودمان

به دلسوزگی بیژن گیو را

و گرنه دلاور، یکی نیو را

که تا زنده، یا مرده زین جایگاه

کشد مرا سوی ایران سپاه

بدان، تا بداند که من جز به نام

نمودم به گیتی، همین است کام

همه شب بنالید تا روز پاک

از آن درد چون مار پیمان به خاک

۱۲۶۰

بامداد بیژن در رسید. گرد آن مرغزار گشت ناگهان اسب

بی سوار گستم را دید. لگام گسیخته و زین نگون شده.

رکابش آلوده به خون. دانستن آنچه، در آن هنگام بر بیژن

گذشت، تنها درخور قلم بی همتای فردوسی است:

چو بیژن بدید آن، از او رفت هوش

بر آورد چون شیر غران خروش

همی گفت کای مهربان نیک یار

کجایی فکنده بر این مرغزار

که پشتم شکستی و خستی دلم

کنون جان شیرین ز تن بگسلم

چه گویم، کجا جویم اکنون ترا

چه بازی نموده است گردون ترا؟

۱۲۶۱

و بدنبال اسب تا چشمه سار رفت و پیکر آغشته به خون

یار افکنده را دید، کشته دوست در برابر دیدگان او بود:

فرو جست بیژن، ز شیرنگ، زود

گرفتش به آغوش بر، تنگ زود

برون کرد رومی قبا از برش

برهنه شد از ترک، خسته سرش

تنش را نگه کرد و آن خستگی

تبه دید خسته ز نابستگی

روان همچو رود از تنش آب زرد

روان پرز تیمار و دل پر ز درد

بر آن خستگهایش بنهاد روی

همی بود زاری کنان، پیش او

همی گفت کای نیکدل یار من

تو رفتی و بد گشت بیکار من

پژوهش مرا، پیش بایست کرد

رسیدن به جایی که بودت نبرد

مگر بودمی گاه سختیت، یار

که با اهرمن ساختی کارزار

کنون کام دشمن، همه راست کرد

بر آورد سر، هرچه خود خواست، کرد

بگفت این سخن بیژن و گستم

بجنید و بر زد، یکی تیز دم

۱۲۶۱

گستم زنده بود و بیژن بتندی دست بکار شد. دو تن از

تورانیان را که در حال گریز بودند اسیر گرفت و آنان را به

کمک خود آورد. دو اسب لهاک و فرشیدورد را آوردند.

کشتگان را بر آنها بار کردند. یکی از تورانیان بر زین نشست

و گستم خسته را در آغوش نگاه داشت. این کاروان

کوچک وقتی به لشکرگاه ایرانیان وارد شد که کیخسرو نیز

بدانجا رسیده بود. گسته به کمک پزشکان و نیز با نیروی
ورجاند مهره ای که کیخسرو در بازو داشت و مرده ریگ
هوشنگ و تهمورس و جمشید بود، بهبود یافت. دو هفته
بعد او را بر اسب نشانند و بنزد کیخسرو بردند و خسرو
چون ماجرا را شنید، بیژن را چنین ستود: «ندیدم چو بیژن
بدین روزگار».

* * *

نبرد ایران و توران که پایان ناپذیری نمود، سرانجام
بپایان آمد، اما پس از سالهای دراز. در تمام این سالها، بیژن
نیز در میدان جنگ حضور داشت. در میان رایزنان کیخسرو
هم او را می یابیم. اما دوران پهلوانی او که در جوانی آغاز
شد، در همان جوانی هم به پایان آمد. بیژن به پیری نرسید.
مویش سپید و چهره اش پر از چین نشد. در چشم دل
خواننده شاهنامه، بیژن همچنان جوان است و جوان خواهد
ماند. کیخسرو، این شاه - عارف بی همانند شاهنامه، این
صاحب جام جهان نما که هرگز به خوان آلوده جهان دست
دراز نکرد گویا جز آبادان کردن خرابی ها و پس از آن کین
پدر خواستن، از این جهان خاکی چیزی دیگر نمی خواست.
نبرد بزرگ سرانجام، با کشته شدن افراسیاب تورانی بپایان
آمد و دیگر برای خسرو، بهانه ای برای ماندن در این
خاکدان باقی نماند. توران زمین را هم به تنها فرزند بازمانده
افراسیاب جهنم - که در واقع دایی خودش می شد - واگذار
کرده بود. کاری نمانده بود جز اندیشیدن به آینده. راستی را،
آینده چه خواهد بود؟ آینده برای کسی که جهان و جهانیان
رام و دستکش او هستند، چه در گریبان دارد؟ آیا در چنین
وضعیتی نبود که جمشید از راه یزدان بگشت؟ آیا، دیو
و سوسه، سرانجام بر روان او غلبه نخواهد کرد؟ آیا غرور و
خودبینی - این دو پتیاره بزرگ مردمی و انسانیت - او را از
راه نخواهند بُرد. خسرو با خود می اندیشید:

روانم نباید (یعنی مبادا) که آرد منی

بد اندیشه و کیش آهرمنی

شوم بدکش همچو ضحاک و جم

که با تور و سلم اندر آیم، بهم

۱۴۰۵

و آنچه بدین اندیشه دامن می زد، نژاد خود او بود. او
نیبره دو تن از بدترین و خودکامه ترین شاهان روزگاران
بود. از سوی پدر نیایی چون کاووس داشت که مرگ

درد آور سیاوش درست نتیجه نادانی و بی خردی او بود.
کاووس که رستم رو در رویش گفت:
همه کارت از یکدگر بدتر است

ترا پادشاهی نه اندر خوراست

۱۴۶

بزرگان او را «شاه دیوانه» خواندند - ۴۶۸ و به رستم

گفتند «تو دانی که اندر سرش مغز نیست» - ۴۷۰.

و گودرز درباره اش گفت:

چو کاووس خودکامه، اندر جهان

ندیدم کسی از کهان و مهان

نیای دیگرش - از سوی مادر - افراسیاب است که نیازی

به شناساندن ندارد. اگر کمترین اثری از این دو نیا، در وجود

کیخسرو باشد فرجام، کار او چه خواهد بود؟

ز یک سوز کاووس دارم نیا

دگر سوی توران، پر از کیمیا

چو کاووس و چون جادو، افراسیاب

که جز روی کژی ندیدی به خواب

۱۴۰۵

این شاه عارف: با خود می اندیشید که مباد، روزی پیش

آید که:

به یزدان شوم، ناگهان ناسپاس

به روشن روان اندر آرم هراس

ز من بگسلد فرّه ایزدی

گریم به کژی و نابخردی

وزان پس بر آن تیرگی بگذرم

بخاک اندر آید سر و افسرم

به گیتی بماند ز من نام بد

همان پیش یزدان، سرانجام بد

تبه گردد این روی و رنگ رخان

ببوسد به خاک اندرون استخوان

ز من گشته نام بدی یادگار

گل رنجهای کهن، گشته خوار

۱۴۰۵

و چون این اندیشه ها، کارگر افتاد، کیخسرو، در بروی
خود از جهان بست. سر و تن شست و جامه سپید پوشید. بر
جایگاه نماز نشست و یک هفته تمام: «تن آنجا و جانش

دگر جای بود» و زبان، گویا «بدین آفرین که ای جهان آفرین»:

بگردان ز من دیورا دستگاه

بدان تا ندارد روانم تباہ

روانم، بدان جای نیکان، رسان

نگهدار بر من، همین داستان

۱۴۰۷

روز هشتم بار داد. همه بزرگان را بخواند و سخن ها گفت از رفتن. و بار دیگر چهره نهان کرد. هفته ای دیگر گذشت. گودرز گیو را به سیستان فرستاد زال و رستم را به پایتخت فراخواند. گودرز را در دل هراس دیگری بود:

برسیم، کو همچو کاووس شاه

شود کز و دیوش بیچند ز راه

زال و رستم و ستاره شناسان آهنگ راه کردند. از آن سو، پادشاه پس از یک هفته، دیگر باره، بار داد و در برابر پرسشهای دلهره آمیز پهلوانان گفت که در دل آرزویی دارد ولی هنوز آن را نیافته و چون یافت، با آنان در میان خواهد گذاشت و:

همه پهلوانان آزاد مرد

بر او خواندند آفرین ها، به درد

۱۴۱۲

پس از آن پنج هفته دیگر، در بروی خود بست و با خدای خویش به راز و نیاز پرداخت و سرانجام شبی، سروش خجسته را بخواب دید:

جان دید در خواب کاو را به گوش

نهفته، بگفتی خجسته سروش

که ای شاه نیک اختر نیک بخت

سوده بسی یاره و تاج و تخت

کنون آنچه جُستی، همه یافتی

اگر زین جهان، تیز بشتافتی

به همسایه داور پاک، جای

بیایی، در این تیرگی در، میایی

و کیخسرو با این رؤیا، دیگر از جهان برید، هیچ اندرز و افسونی، حتی تندبهای زال در او اثر نکرد. او تصمیم خود را گرفته بود و سرانجام جز پذیرفتن آن برای بزرگان ایران

زمین چاره نماند. روز بدرود، همه در بیرون شهر فراهم آمدند. شاه با لباس معمولی بر تختی نشست. بزرگان را پیش خواند. گودرز را وصی خود قرار داد و مردمان را سفارش ها کرد. به هر یک از پهلوانان هدیه ای به یادگار سپرد و چون به بیژن رسید:

یکی طوق روشن تر از مشتری

ز یاقوت رخشان، دو انگشتری

نوشته بر او نام شاه جهان

که اندر جهان آن نبودی نهان

به بیژن چنین گفت کاین یادگار

همین دار و جز تخم نیکی مکار

و براه افتاد. پهلوانان تا سر تیغ کوه او را همراهی کردند.

بیژن هم بود. بر ستیغ، شاه همه را دستور بازگشتن داد:

که راهی دراز است و بی آب و سخت

نه باشد گیاه و نه برگ درخت

دستان و رستم و گودرز، بفرمان بازگشتند اما:

نگشتند از او باز چون توس و گیو

فریریز با بیژن گرد نیو

برفتند یک روز و یک شب بهم

شدند از بیابان و خشکی دژم

شب، در کنار چشمه ساری بخواب رفتند و چون بامداد برآمد و خورشید از کوه سر برکشید، کیخسرو ناپدید شده بود. پهلوانان تمام روز را به دنبال او گشتند ولی اثری از او نیافتند. شب هنگام باد سردی برخاست و ابری تیره فرا آورد. ناگهان برفی سهمگین باریدن گرفت:

و آنگاه:

چو برف از زمین بادبان برکشید

نبد نیزه نامداران پدید

یکایک به برف اندرون ماندند

ندانم بدانجای چون ماندند

زمانی طپیدند در زیر برف

یکی چاه شد کنده، برجای، ژرف

و این پایان سرگذشت دلاوری جوان بود که همراه پدر هیچگاه دست از پاسداری شرف و حیثیت ایران نکشید و از زبان گودرز بگوئیم:

دریغا، گوا، گیو روین تنا

جهانجوی شیر اوژنا، بیژنا

«پایان»